

شرح المنبر بلغة طعنة

آخره لمع حكايب

شیریلنی دار د
فایلی خلی

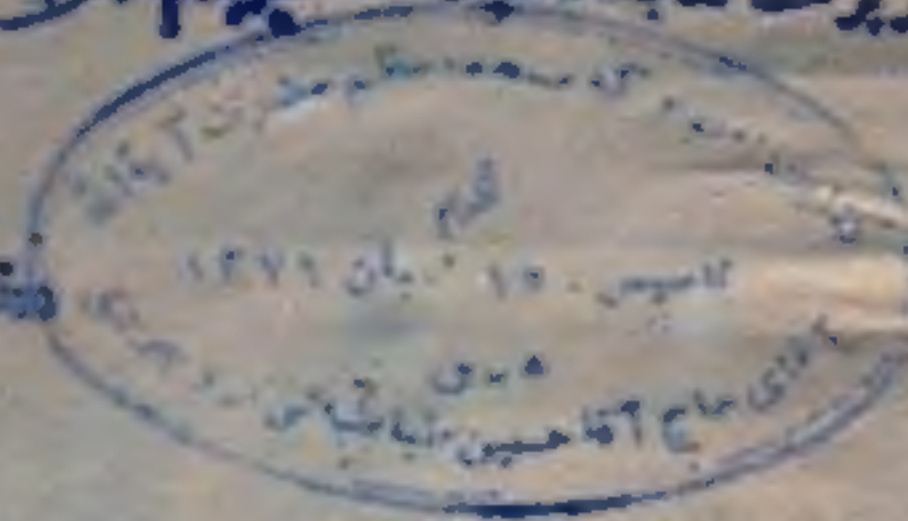
۱۳۹۹ ق خ
۳۰

شماره
۶۱۳
فرست

سایه المیزینت محراب
افزایندگی خطایث شرعی
ذکر سیکه بسیار خوب
کتابچه

از جمله
مجلد کتاب است که به
حضرت آقا محمد باقر
طباطبائی در روزی از
مجلسه عالی اقبال یافته و معظم له
بکتابخانه مسجد اعظم قم
اهداء فرمودند

سرپرست کتابخانه میار که



از کتابخانه خارج شود

نام کتاب	کتابخانه
تاریخ ثبت	۱۳۷۹
شماره قفسه	۳۱۰۱
شماره قفسه	

این کتاب را
وقت اسکنه خواندند

و در بحث آواز عذیب زرد و مقال را بکمال کثافت جمع از آنکه لغات آید و غله
نظر خجانت از پردگان خوش و ضلوعیان نفوذنا خوش کشته داری چون فازل و جوا
همرا کردی ازین است به پراموش راه اندی سخی زبان که اور از لغات خوش آید
و فوات سخونت نیز لکها داری و در طعناست دیده که دیر از صورت نامحرم دار لکاب
نظر شهوت لای خنی دوت را باید از قهر بنای ظلم کشته داری و پای را از طواف
ملک توی بر ای کشیده داری با نر که از خود در سال و حال رو بر و کوی با خود در از خود
بخش بخود و نر در نر دی خفت و دیگر از انجانی مرده و جبهه است که در صحن قام
گذشت خدادند خود چنان سرش از پشت ادب کرم باشد که از خود کس خبر نبرد چنانکه از
جناب لایت کتب نفس بر کرب لایلی و لا خالجلال **مهر المومنین** عید است
که در روز یکی از غزوات نیری برین مبارکش آید به کاش درین کباب و صاحب چون دیده
که از کسیدن به کمان الم بود و در نقش هجوم بیاورد و هر گفته تا انجانب روی یقین بهر ادای
ناز بهرگاه و در لجلال آرد و سپاه پیش را در قدم شوق با پای کرد و در وقت نماز به کمان از جبهه
هم چون اسیر در کسیدند چنانکه از غایت رعایت ادب و شوق طاعت رب غفور چنان
بخود بود و در ایستادش خبر نبود و هم شیوه ادب ایاز دل محمود و چنان کعبه محبت صد
گو که شهرها محمود و رف بپای ایاز نه نه ای خواش غنود و قصه نرس زدن عجب ایاز را
و بر کردن دی در میان مکالمه پادشاه بر شس ادب ایاز است به حال است و چنان که کتاب

که از

آنکه او در اندوه روزی ایاز با سلطان محمود پطعنت آید کشته در رسم الف بهت کمر
نکرده لکهاش با رگبری کشتن حسن ایاز کرم خیر و نظاره اش است راج که رنار ز جبهه ریزه
کند تا دم کف زلف از زبان از نفس افکند و ام در راه باد صبا که ای از سر لک و بیاض
جانش در ک معاذ دقیقه ببرد و کما از قاشی مجموعه زلف و فاش من عابد غریبه میگوید
دش باد و بی زبان در کس بود و ادبش از لکها و در کس که چون نیز زبان کفکوشول که کشته
همچو کریان در انتقار سوال الفقه شاد باد و در از فقر اطاب در فتنه بیخ لک چنانکه در
پایان معانی کینه آید استعارات مطوله اش محقر غلبه ایاز در احوال کینه است لک چنان
ش هر اتمه خود و در چنان سخن تقاضی کینه شاد و موقوف بود که از خود و خوشی با
نمایند و دل از رخت خودی بکانه بودی که رخت دیگری در خانه بودی که کینه
در احوال عقر به در موزه ایاز بود که کوه فاه از آید کس او مانند خرمال شادی و دل سید
از صحت زهر قهرش چون سحاب و چون از خانه موزه راه پرون آمدن نه است تا چارای
نیش کرده رخت جاپای ایاز را رگه سخت و لک به کجی رعایت ادب اله و لک نه پای
تخل و سگب محکم کرده چنان نر که زنگ الم از کل غرضش رگب بود و یا زنگ طلای بر د
لک ملت کند و سر با رخت افروای وجودش که از دل بر زبان کند شاد و خوش
اما چون کرم شاه القطع یافت ایاز بوش رفته موزه را از پاکشید پس جمع از ایاز
شده نه از کیفیت واقعه که شاد و خوش چون قصه عجب شید و چو مار بر کوه کینه زبوا

خیم بر دوش آغاز نمیش زدن کرد ایاز را چید گفت از بعد در آنکس اظهار علاقه نمودی و بسنج
 حادثه الم کتوی تا بهر میان دیده دوی شکست خاطر از اجزای مستمردم و بکبر و ادعای
 استیلا بر از من و وجودت دفع نمودم - از بهر غم خویش گفتی لب کس نمید و در نهان
 از طلب **از بازگفت** در اوقات نه چنان از رحمتی عنایت شهر یاری هر خوش بودم که از خود
 خبری بشدم در دور است میان بود ذوق و الم در کام یک نه اقی دشت **خبر از خود** و جو
 نمایم به بحران به دهان **لذت** غم عشق می دهد از خود طوفان مجتهد در طغیان و دشت
 روش هم آغوش گریبان **لحمه یوم** در **اطلاق** حیات در غم جلافت استوب حضرت **نبوی**
 حجت قال الحیاس الم بال معوت بر هر که را حینت ایمان نیست بنا بر آرا معتبره
 و لایحه که حسن و دفع استیغفینت له می که به عقل تیره محاسن از قیام کجا محتاج است به عقل الهی
 طبع ممکن است که اسراف حس بنا بر عقل نماید و لیس با معاد است حیا اختیار هر ی و سبب
 موافقه و این باشد که خواهی که هر چه صفات است از حیات و نیز تو تیر
 ایمنه کلام بحر نظام حضرت **بر الهی** عیبه است من فل سیاده مات قلبه و من مات قلبه
 و من **لها** حیات از بلا شای کوبید که در خانه که نرسد بوی مجامعت فردی که مرا شرم
 میاید در نظر این چشم که مرگت ای **مردم** و **نقص** تمام است بر غایت استیلا در شل
 حیا به اجتناب باد **علاق** بذات معنی میوی **استیلا** است بر غایت نفی فیما بین
 از غایت حیا در جان می فی فرمود یا بفرست قبل هدایت نیست با مانا نه تیر

از کتابخانه خواجه رشید

بهر احوال

که مادام که حال قوم آن قفسه را می بر زانیا یا فاضلی غم ز بان شاعت گشت بند و تو
 بود که ادب به طبع حیا و طبع صورت نه بند و به ارشاد نفس با کتب با اوصاف
 جمیع منوط است بر اجتناب از خصایص قبیح موقوف به موقوف علیه نهسته بهر غایت
 و خصوص مطلق لا عدم تحقیق ادب بدون حیا بد نیست و تحقیق حیا کای میرون ادب
 مثل باد بلکه فی الجمله از احاطه فحیه محرز باشد اگر چه کتب این صفت اول ادب است
 قاطبت و اجتناب یک مراعات این شیوه نسوان و ساده رخا را پیشتر در کار است
 هدف سهام ظاهر و برق خرم و لهای آواره اند و آنچه هرگز در کار است برسل اهل
 میشود **اگر** بران را درین شیوه ضرورت است که از محاسن و موانع غیر انسانی حس
 مردم بچانه و دشمنان هرزه که به طغیان و اراذل و فحشه فخره اجتناب نماید چه این
 طایفه خسته شقاوت و دزد و دزدان و عمارت و عمارت و عمارت و عمارت و عمارت و عمارت
 فیما الفساد باید که از فاسد بیرون نیاید و با مردم کم نشین شعار خود بخود
 و بازار کشتن و امثال ذالک کم رغبت نمایند بهزل و طایفه خوی کند که مایه خفت
 و ملاحت مرا طبع نماید که موجب استیلا می اهل فرصت است قاعده سوگ زان
اگر من جمیع الوجوه از نامحرم بر زنند بلکه از بعضی محارم نیز بر زنند سخن ایستاده کوبند چنانچه
 سمع کسی اصحا نماید و از چنان نازک کند و سبب زبانه زخمت تیره دلال گردد
 همانا غرض قابل فدا شخص بالقول فیصلح الی فی طبعه مرض و فلی قولاً مورد قاز

در این کتاب
 از کتابخانه خواجه رشید

اما چون از چشم از کفیت حال آگاه بر یافت و در آن کجاست بر آنست غیرت در هر لهر
 ترزل انگیزه جویندی طار مردم فریب از خانه چشم بر آورده نزد شاه فرستاده و او که اینک
 بود و در راه را بجای نماند که ترسیده بخت آورد ایستاد شاه عالم پناه بهایی اگر کفایت آنجا
 بنده شصت و نه تنی کوتاه دارد **بیت** نوز و زانش شہوت شمع را بنفش زده تر ز خیمه دانه
 شاه چون ملاحظه آنجا را نمود و در کون از کانون دماش سر بر زده بنیم ندامت ازین تانف
 شد که ازین امر شنج از بر خود دهان بر می تیره سخی و ازین فعل فوج کور الفیت در آتش
 انداختی **ع** ز خانه بی کسی ای خانه خراب بکاشی از آن چشم کور شدی و با قلمم رنجور
 شد به کجتم در اندام خواب بوی یا روزم بد آفتاب پس از آن را با انواع غرت سرافراز نموده است
 از وی بداشت **بیت** جذابا جری دل بکه از دهم است این نه مونس که آلی بختی کشتی
مسئله در فایده از آنکه در محامه شیوه صلح از آیات و روایات مستفاد میگردد زیاده از آن است
 که بر تصور در آید قال الله تعالی **الطین الطیلة الطیلة** یعنی آتش و آتش و آتش و آتش و آتش و آتش
 افضل المرسلین **ج** حضرت رب العالمین **عالم** است بر غایت غوثان **عالم** است
 تر و سبیل افق دار شاه صدر ربی بزم لامت و ولایت **ع** **بقره** بتواتر رسیده که جمال المر
 فی الحکم و کلمه انکه الحکم اصل من الحصل لدن الله تعالی و صفی به فی صف صم بند پایه
 محض است به ذات اعظم الله در کلام مجید با بر خور اکبر نموده بخلاف محض و محض و محض
 متدی لغیر انما منسوب را چه چنانکه در وصف فیض علی و کلام ان ابراهیم و ابراهیم و ابراهیم

فرموده و گوشت قضا علی العبد لدن الله تعالی پس از آنکه از احترام صم عدم و محض
 میگوید و گاه باشد و غضب بر نفس غالب شود که عقل را با مایه شمه با تمام کلمه ناشیسته
 از مرده مرتدین گوشت نفس است از جمعی از سوار بانی از **مسئله** بنما عینه اللهم نزال نموده با
 صم الحکم خبر ده مار که بخت تری جزو ما چه جز است فرمود و غضب نه اکفد اعلی که امین نزال
 شد فرمود ترک غضب که حضرت امیر المومنین **ع** عینه **ع** میفرماید که از اول در غضب نمی از
 بنون است و اگر صاحب انرا بشناسد بناح عدلت استکام جنون دل خواه بود پس اگر خود
 در اوقت نفس از پیروی غضب نگاه دارد و میسر و با انکاب محاصی تمام مبرا باشد لا آنچه
 او کمر آدرین شیوه ای را بر بسجی اجابت که مرد باید باندک سخی بی محلی از جانزد که عمل
 به غایت دور علی غضب از غایت خنده و انکار امری که آخرش لغو و انجا بد بر میزد
 چه بجه از آن تا لغو بفایده است از بجه سخی از او شیر دان است که بد آزاری و بر داری غنیه کند
 و به جنگ بخش آشتی بکند و از دوستان باندک خطا رسته عهد میکند و بهتری میجویم
 و به خود قدرت از خصم کجی کند و اندکون گوید و چون با دشمن آغاز محاربه و محاصره کنی از
 اطاعت غضب اندیشه کن که ایمان ترا از دشمن دشمن ترست و نیز از هر کس اگر از **ادب** **مسئله**
 محض و بهتری جزو است حضرت خود در حالت غضب **آ** مواهبه در حالت عورت **ع** محض
 در وقت قدرت و مقتدر شده که اکثر اوقات نفس فضا افضای عقل است بجا که سلطان
 آدمی را آشتی است راه زدن و نفس لاله نیز دشمنی است قوی کردن و چون اکثر اوقات سلطان

سلطان محمد با طاعت نفس است پس اگر نفس را مقهور سازد می تواند این محمد دل گردد نفس است که
 شخصی ابراهیم او هم را دشنام داد ابراهیم گفت با تو هیچ کاری ندارم و جواب شنیدم را از منم و در دل
 از تو لکن منم و ستم از تو باز گیرم و در غارت به عاید کنم و اگر خدا مرا بپشت بر و پتو نرم و دعا
 و طغای نایره غف در لولت است چه غف که ترست نفس تا در دست میاید هر کجاست تمام بخاک
 شدت آن یکدم است مدت بقای آن پیش از الحاق نیست اگر در آن زمان از پیش رقی میانی
 وی کوچی و اگر بجای نماند متاع کجاست اندوختی و ثروت که شمر باید بکند بکند بکند
 در میان اخترش صاحب باغ باشد و صحن حفرت بر تقوی داد و مکر که هباد باقی صاحب عباد
 و است : و لغوی را بخیالت کند مردیت از آنجا که گرفت و نبرد و غلبه است یعنی وقتی که دل
 الحما را بر ابراهیم و بنی **لعل** می که چون بدست در زخم کند : بر آنکه از بدست صدمه از
 است : زدی که در عرصه از نگاه خوی عمر بر کمال از خود ز غار برق شکاری زده خانه
 شده و دیگر وجود خشم از سنان خون تو شس چون چشم مرا می خون پیشان **کشت** **پت** ایا
 نمی در زخم تو شیر در پشه : ز دست خویش بدندان بر دهن کند چنگال : مژگه و البقوت
 با زدی خنجر کشت بر زبانی زده خنجر سرگی بر دهن آن لیل هر زده درای لطافت ناله از زبان
 کوه **بنفش** میر دل که استماع آن مغال غیب به نیام که ویرا سپکا از فدا مان درگاه کیوان
 پناه پیر در روز دیگر که سر نهک فلک سپاه کواکب را بکشد صبح در طبیعت و صبح هر عجب را سر از
 تی جدا است و فردا صبح از سپاه تیر و بلبوت سگوت از پای در انداخت

چون صبح بر فراخت از شرق لای خنجر : فردا کشت رایت چو بر سپاه ز کشت :
 ش : عالم حکم بر قدر آن شمع مثال دلا و صیاب چون بسبب قیود و موجب به تحصیل سوال نخواهد نمود
 که چون دی لب دشنام وی آنا غف بر فراجم رله یافته بود و خواستم خواهستم که در آن محل
 دو صاحب بر لونی ایمن لای بر سر دکت یافته دایم خاطر را بپوش غرضی از او رس زود
 امروز چون ز کشت غف از آینه خاطر محو شده بقول ایندی اقدام نمود **لعل** **لعل** **لعل**
عمل سده وجود و اسطلام ملک بقا معنی بر شیره عدست اگر کفرش وجود از سحاب عدست
 سیراب نکرد و هر آینه بخزان حوادث بدرک خواهد شد و از اینجاست که گفته اند ز کمال
 الملك بنی بالذلیل مع الظلم و سنی بالکفر مع العدل پس معلوم شد همیشه عالم در قبی خود
 به دل محتاج است و چون ملوک زدی القدر را اسو که طریق عمل از طریق دیگر واجب است
 به جرم نیست این مهم در این ترا اتم است که گفته اند : در جهان بنیاب دل است درین جهان
 شاه غف دایه جهان غف دایه و چون شاه لعل دایه جهان لعل دایه لعل دایه که از سر دران
 روزی آن بجای زده در داد و داد کل بهر ده ایش که بهر دهی گفته علی ای سرفی منقح است بهر
 دیرانه کولان بهر شخصی هر چند اطراف عالم را بعبه می بگرداند اثری از دیرانه ندیده و ندیده
 نوید بر کشت عرفی گفته است و دیرانه لب فدا آن دیرانه مفقود است **لعل** **لعل** **لعل**
 مطلب من امتحان بود و الله فانه فی خیر است آبا سوال کرد ملک گفته اند که
 یعنی مثل بنیامیت بر فراز بلند ترین کوهی که نه سیلابش فراگرفته و نه بقیه زمین

و شایسته که ظالم را بر تبه عملی حاجت خود مشروط کرده قطع الطریق بعد از افغانی و در
 تقاسم آن باین جهت حق چند پس آنچه ملک را درین بشود نصیب است و بعد از آن ظلم
 بر ظلم و دستگیری ندهند و ناله مظلومان را گوش ندهند و در صورت محنت ایشان اظهار نفوذ و
 دولتی و حمایت سخیفانه را بر غریب رجوع کنند و مستی و غفلت ندهند که گفته اند بر ملت
 مستی و امت چه احوال ممکن است و بر کلبان کلبان و کمر زدن است و در کتب محاسن
 بقدر امکان توسع مختصر می دارند و شایسته است که کف انظار متوجه باشد که هر که را مال
 نسبت به مرتب افتقار خلق بر وی زیاده است پس اگر در فیصل جهات کما غنی قیام نماید
 بهر آنست که انان خواهد بود و الله و غیره که بر دامن مهم دهند نه در زیاده که نماند
 در کمالی که در این ملک گویند و ملک چون تمام بزرگ بخورد و کلام و کار خود را
 بزرگان و اهل اشتم هر آنکه زوال ملک خویش را در این چه بزرگان اقامت خود کنند و
 حوض خوراک در محرم بزرگ ملک و پادشاه عالی باید که از خون ناشی رنگی و غلبه
 عدوان و غرض و حسد و کینه و طمع و حیل و نفاق باطلیه محترم باشد و در مقرر زوال
 محکمتش نخواهد بود آنچه دیگر از ادبی بقوه در کار است بلکه هر یک بر صورت خود حرم نمایند
 و طمع در مال و ناموس یکدیگر نمایند و بهر راحت خود در کمال کجایند و در هیچ امری
 انصاف و حرارت ندارند و در هر کاری از آنچه پس پا دارند و بجهت عبرت کما فی است قصه بزرگ
 زدن پیران بزرگان و نورانی **حکایت** سحرین ملک که از آن مکرر و خصلت

شایسته آن

۱۰
 شایسته که گشوی بزه بودی و چنانچه بخت محنت کرده اند و بخت بر کنودی و تیرمه انفس است
 بکرمه کسری به وادوب محنتش بر بزه و دام طوطی که گفته اند **بخت** مری بخت بهر شایسته
 از جنگ کرک است و در جهان تا که بود و عدل و عدالت و دوزی بخت که بیک نسیم مری
 شایسته که بزرگ بران شده و از آن بهر تو خورشید انفس است و عدل بخت که در یک بار به
 از لکه سید نفوس و داغ غیبت تا که شایسته طوطی که در یک بار بخت مری خود پس بخت مری
 شایسته که هر روز بود و هر روز در کفیل بخت مری از قمار بخت مری محراب بخت مری
 که در خطا که خطا کند و با چون سلطان فرس اقبال بخت مری خود که در یک بار بخت مری
 دست بخت مری که بخت مری بخت مری که بخت مری بخت مری که بخت مری بخت مری که بخت مری
 شود بخت مری که بخت مری بخت مری که بخت مری بخت مری که بخت مری بخت مری که بخت مری
 نفس می زکری که بخت مری که بخت مری که بخت مری که بخت مری که بخت مری که بخت مری
 و از دید بخت مری که بخت مری که بخت مری که بخت مری که بخت مری که بخت مری که بخت مری
 ناله و سقار بر گش بر تن نه شده خود دلی بر آنکه فرق شده و بخت مری که بخت مری که بخت مری
 هر خودی **لطم** چنان نماند که بی نالی از این جهان شده فلک از نالی که بخت مری که بخت مری که بخت مری
 شایسته که از لب بزرگ بخت مری که بخت مری که بخت مری که بخت مری که بخت مری که بخت مری
 جنایت بر من است و سلطان به غرض بر تو اگر انصاف بخت مری که بخت مری که بخت مری که بخت مری
 بر کف دست و اگر قم عفو بر جرم میشت بخت مری که بخت مری که بخت مری که بخت مری که بخت مری

و با وی بد موی و تر سر و تنه و طبع در ماهی می کشند و در ابدل آرزون در جرم غول و نهشت
بستی بنیان از اند و با وی مساک و دفعه ترک مضاجعه کند چه شایسته نقیض است و هر
پیش از آب چلی بر آن دارد که در صدد غلبه کوشند و ترک قبیل فحش گویند و مادر شود
با شفاق است از زن غلبه اما با کز خفیه شاید از مادر محضه است و شوق به مادر شود و از
باز محبت که حرف دیگری که گوید باشد و در زوجه فحش از اقا رب نیز محبت خود را
جز حرف گوید و مادر نیز چون انظار محبت اصف می اند و در دست و پا از
توب دریا با هم وزن چون لب غلبه حیا اخفی محبت نماید بر آینه زیور و غول محبت
تجلی است و حق ترجم عباد که چون این طبقه منزله جوارح می کشد که اگر این نباشند
زحمت خدمت بر مالک است پس بر آینه بر این ترجم نمودن و شفاق و استقامت در محبت است
و این کفر و جرم غول و لیا ترکی داد و در جوع خدمات شایسته شود و باید که آنچه
خود خواری باشد حقه می دهد چون کرسنه نوی سخت است بر آینه گیتی تا دیرری را بر این
غافل می گویند حضرت **سوف** در محض حال معرکه تر سیر خودی تا ازال کرسنه
غافل می در این نرا از چندان کرسنه باید داد و در قرار بر قرار دهند و نه چندان به شرف
بر این باید نهاد که دزدی می کنند و در دست در هیچ احوال هم چنان را در دست
برای فقه از ادبانی در دست که در آنچه نفع جو غولانی به پرتانی که بر سر است بر این صفت
و تو بر این **سخنات** که آورده اند و روزی محمود غزنوی شهاب وار شده با طراف صراط و طوفان

ناله و زاری

ناله بر کنار و بعد که دید ما می گیر که دام و آب انداخته و در او زده و او را در سخته و ش
از حشر می چون کل بران پیش و غم می کشی چون کمان از انجمنی غم بر دوش و غم است پیش
میزد و ما این چون فرح چک زین می کشد قدم و دو پیش فرستاده **بخت** و این کس در روز
تا سازهای بخت تا تو دوام و آن سبز شود و از ام به شارب سگ است و آب و سخته
از بخت و این طاعن نوال غم به گرفت و او ستن بنم به هر دو پرتی و به محبت که با بران
که اگر اولدوم حواله غم و هر روز از آن است بای می کشد و می که بهم میرسد و غم و در مرقعه
قطع حیات خواهیم **لغوس** کسی تا چند بر روزی خود به کرد و به اذن است و حشر لغو
که در کرد و از مرد کفانی بخت نشی که آرد و از این در شمشیر باکی دارد و هر چند حرف و دام می کشد
نیلگون با میدک دی و او کشید و شمشیر را دردی نموده **افزون** **بخت** و تم تقی و چه نمی و انتم تقی
سر تا پاتنی و دلم در بین **بخت** ش چون این قلم شسته از آب پاک شسته و در یک بخت
آورده که نی به شهادت غم به که قیاس به زمانه با به کی چون خزان در مقام کجاست اگر به کم رغبت
تا و با تو شرم هر نیز بدین معنی را می شسته به است خود دام و آب بکشد چون باز نشسته
بیم می اقبالی همه مای در دام افکند **لغوس** از همان غم فانی خصال زخون به مرگ و
ساخته غیر از شارب لسان به مرگ و **لغوس** می بکشد و به به کجاست و قرار نعیم به فضل روز و کرد و اند
صاع و دیگر که شمر و نه او کف فلک از بخت بهشت کسرت به و کوشی هر مای و شمشیر به عمار
بهشت افعیم عالم و بخت زنده شاه بر مرکز سعادت و مسند اقبال از کسرت به عمار به بخت

زمان آنکه مشیت حق چون پیر ابرار را شاه صاف گفته شاه کف و کلاه سر که در روز
 با تو رسم است که در میان او در بر طریقه که با تو کلام معترض پس هیچ مدخلی ندارد و با هر
 بقدر که بخواهد چو دردی و از دردش خواهد بود **رویشی** که کر تو همان خواهد بود **لحمه**
سیم و طلا در صورتی که در نوبت در صفت بنده از الجلال است و از او ایزد متعالی در طلب
 بکند همان پس صبر در قیام بسبب مزید حیات در حصول حاجت خواهد بود و حضرت **ابراهیم**
 علیه السلام در روی مرغان این بامان **یوسف** چون از نو که آنها اسکوایشی و غرض از آنست
 خطابت بعلیت در سید و بخت و مصلحت خود که اگر در وقت این بامان هر چه در دسترس است که به
 پادشاه این کنی پس از بار دیگر بجهت تو زنده گردانم بی محذور و در هر شرفی که خود را بکند و الا
 و از دیگران نهان و پنهانی باین حدایت است و موجب صحت دولت بر مدی و بهر عبرت
 کافیه است که اگر این اوتوب و ترک خرج و صبر بقوب و حصا گفته اند خرج در امور موجب احتیاج
 طهور است و احتیاج حرات غریزی و تفرقه وی مرکب غفاجات و دفعه خرج صبر است هر آینه بسبب
 بقای حیات خواهد بود بی گمانی موجوده را همان به که در صفت عظیم و نواب جسم طایف
 و زنی که ایند در میان کنی مرضی است و الم خرج نماید که کیم طبعش مال باشد و باشند و در
 شربت روزگار در شست احوال چه در تخریشند و نه باندک رنجی از یاران نهاده در آید
 و نه بهل بخشی از دوستان بآن نگویند که باین در راه بآن توان شناخت که الم
 از وی عزیز تر از زنی طعمه عقاب است که چون نمیداند دیدن نمایی و به یادش

انرا

رنگ و بیکر و اگر او است نریز همه وی و هر نوعی نماید که خند و شادی است که نماند و در
 رشت و از طیش پای بر می کشد و بیاد نیست که در دست نمک استی دل بر تو معز و در بهار
 و من بر ناسی ران ما کن بهت بکات است به و تفتنت **حب** بخت و به لجه و در بر تو
 کو سنج و نوبت از دام آید هر که را بکون بکند ای نمون و الله دل خود را بیک بر آید و مینه
 و غیبه ای در جهان است بر کلاه که قدوه از باب لغی و قبله محبوب ای زنی بجهت که این است
 در شایده و می شود بهر در شست اند و ز یکد قله ابراهیم و به رحمت الهیه دل بر مرکب از زنده شدن
 و شایسته بر معنی و نورانی **حقیقت** آنکه ابراهیم آدم روزی با او ب خود و دیگری عزت
 و طایف حیات از رفیع و انقیاد مشتعل شده و می خود ابدیت مرا عذایات مستغنی نیست
 و مرد آنست هر روز سطح آینه در از لطف و کمال و غبار جو حسن لغت معنی لغت غیور
 شوق مای سرخی نفس خود را بقیه غلبه خزن و زده کرمی شود از سینه چه امر از زنده شدن
 بطواف و دهی جرعه نوشن غنی نه محبت میانه و صیر فیال دار الی رطلوت لغت بر دل
 محبت حق میانه میانه بهار استقامت و این محبت از صفت و لغت شایسته ترانه زنی طعمه
 اولست که در نام جسم افضل گفته و بهی شسته و بهی **چیت** آدم آدم بهی زنده است بی زنی
 آدمی آینه بهی **چیت** پس کعبه در امر مقام لال است و کی ایمان و بزرگ انابت شسته کی
 غایب و از رنگ طاعت مرآت وجود را صفاد همیده و الله بر ذات معرفت عرفان مر سببه
نظم از هر چه غیر است هر آنکه در کسرت کاف برای غایت از خدا که است به و تو ضعیف این

که تا آنکه سترج این جوان وضع جوارح را از ضایع خود بر باد دهد تا دامن نفی قهر سرشت از
 ادوات ضایع و کپا مرتبه بهیم اگر بر نفس بکشد در تنان دیده نشد کی قدم برین نهد و اگر بر
 شمس و راه استیج به بندی تا حرم بگردد که بر روی راه یا به روز با نر الغفل سکوت و در بندی
 تا نوحه است تا بیداری را بکشد سکون بقدر سازی تا نوحه اند و نوحه **بهر** ای دلی تو از کار
 ز به **ن** متعلی تو آنکه تر اقل ز به **ن** چون نوحه است صحرای به **ن** دل را به سپاس بکشد
 گویند که از خواصی مواظب و تلویح فواید الهی که ابراهیم چشم بر طاعت الهی افتاد که ملک قلوب
 حقیقی را بگشاید غمزه متوقف شده و در روز عید زارسل لبیه سستی نگاه چون خانه کعبه سیه بوی لاله
 آهوی شکاف گل چشمش غزاله خشن را بر لبان کرده است و این صید پشته لاله اش کجوتران صحرای را
 هم داده **نظم** در صحرای چشمه حیوان در دهان **ن** چشم و چشم خانه مردمان از سیاه **ن**
 عارض بر آن صفت که زرق لظاه **ن** چشم از گون شره برین زنده نگاه **ن** لظاه ابراهیم
 بنان از مناسبات آن هر پندار است به چند میخاست غافل نگاه از ملک حسرت کشیده و دارد دست
 طافش بسته منبوده و پای طافش جستی به طرف که پس زامیدی ابراهیم را دست شوق کرمال
 فکیدی و بهر جانب که افق آرمیدی هیچ پای طاقت خود دست دیدی **ن** دست
 رسیدن بر تو ای آری **ن** که که نهی ز تو ای کرمال ز ما **ن** مردی ز ما **ن** از من و آنکه
 متوجه گشته با صبا بگویم جانت که به اصحاب مرا جنتی بهشت بهشتی و بوی بهر سیه
 و عقل در ادراک است قاصد **نظم** بکفایت به خود صیرانم هر روز **ن** بکفایت خویش سر کوانم امروزی

(شعر)

غمی درم نه نام طالع غم از کسبت **ن** بجام نهیده این نام از کسبت **ن** مریدان هر یک از خود
 گل بر منی کردند بجز از انمونه یکی و نهسته مفرق این مقام را بر زبان که رانیده ندهد
 توبه فرمایان چرا خود توبه بکشد **ن** و می دیگر که بار ما طلعی صحرای سر حرکت استون زده
 از غش و قوی خالص دید بودند مترصد کرامتی که بر آن مترتب گشته بود **ن** مردمان
 بهر در خود عیب بناد و نرنگرد پس به آن عادت روزی شیخ را خبر دادند که
 فرزند صلیحی از وطن مالوف بوق طاعت است با بند یا رانده و اکنون بر دهانه اول میله
 ابراهیم را به از لولون چون چشم بر غره همید هر اوقات خست که همان یا است که در غره
 بهر غارتگری بود پس او را نوازی نموده دل بهر شکیست و کرد نفی بر تافیه خبر و کسبت **نظم**
 بل کسبت مستحق با غم فرزند **ن** لفظی است بزرگانه از خلیل **ن** اما چون ابراهیم دید که کسبت
 فرزند با مدد و نفی حرم آورده سرش چون ملک دل دارد و مشغوب و در قهر و کسبت
 در جریه غافل کسبت متوجه کوفت الهی شده که خاندان در اوقف ملک این کسبت
 محض نام اکنون سپاه خالف او را غلبه نموده سرخ را به دارد دیگر تو دانی هنوز سخن تمام نموده
 که غلبه است این هیچ روح بهر آغاز باب فکرت غلبه بدین تماشای طافش فریاد **نظم**
 برین کرد مرغی آغازه سرک غلبه می آید **ن** که مسند بر فراز ملک **ن** نه
 تو خورشیدی قدم بر آسمان **ن** صیاب را از من بده اکناف تیر آه **ن** بهاب و اید **ن** کرون
 نشسته دلیل مرد کسبت **ن** اعلی است اندیشه راغب رطل از شوق کسبت **ن** البدل

فقد طهر الله قلبه واني اذقت حلاوتى ردى سيدة وازنا ميراثى حلت واني اغني
 هستي در چهره هر چه بجزرت جمله را بهم دیده پای کوبان بر از از غمی تعین و از غم به روز
 و همت و الهی الذی تمنا است و الهی سرگردان و این مرتبه را فانی آید که میند و چون سبب
 تعقیق پذیرد و غمی در بلی می کند است با از آن لوح و نسخ یکا در میان در کینه کسوت و کسوت
 در می کنند پس در است مروت و در هیچ امور در دست متوجه تر و نه خزان و صفتی که
 قدم از منبر جواب هر دن نگارده و الله از زمره کمال و کمال و در آنکه ذوق است محبت و طرب
 تحت بر مروت ذات و کمال صفات الهی که با حق آید که در که میند و دهانه که هر که
 و الله بعضی از کسی در کتب احوال و طرب و در زمان نبوت مروت عابدی با کمال و کمال
 سال عبادت کردی چگونه اثر قرب و الهی بر او ظاهر می شد و در حقیقت از آنجا که کمال
 مروت و شسته است و ای کمال و کمال از اسفوت و از الجلال که اسفوت مروت و در حقیقت از آنجا که
 از سبب و ذوق و طرب عابد و در حقیقت عابدی که از کمال و کمال که جواب شنیده و یا کسی که
 سبب و الهی شده و چه با الله از این درگاه چند ان را است اگر فردا همت امتحان با او نشینی
 حقیقت و کمال و طرب و کمال و در دیگر جناب و کمال و طرب عابد و کمال و طرب و کمال و طرب
 با دی که سترده چون زمانی بر آید عابد و کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب
 این مروت و کمال و طرب و کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب
 از آن است این نوع کمال که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب

از کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب

عابدی

و الحمد لله رب العالمین عابدی مروت و کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب
 نفع و روانه و کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب
 به او جوایز و در حقیقت و کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب
 که در حقیقت و کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب
 محبت مروت و کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب
 چون از این مروت و کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب
 نهاد و در حقیقت و کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب
 بود و در حقیقت و کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب
 که ای مروت و کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب
 کردن و در حقیقت و کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب
 و عابدی و کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب
 صفاتی محرق ذوق و کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب
 از آنکه این مروت و کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب
 از ذوق و کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب
 کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب
 استماع جواب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب که کمال و طرب

و جدا که در عشق کف هر زار به از دست هر داغ است بگوشه های بسته به از کرب
بگوشه های دور و دور از این زار در این روی است **دیا قوت** سرشک را که غم
نه همه لذت عشق در گشت و خاطر متوق را با بیارسم در زار و ساری نه با غم
و نیز **مع** عشق را از طرف کی تازی می آید کنی **دعا** عاشق از لذت عشق
در هیچ حال از متوق را نمی آید چه در آغوش مطبوس نیست و در است و در هر حال
ان غم از هر صافی و انتقال که حرام است در اصل مد است پس از آن با بهر که
نمونه آن هیچ بهبود و لذت پیدا نیست بی اگر عاشق در حلقه طبع بنا کند با
عشق بر نمی آید و در دال با بهر که محترم معقل خواهد یافت و در صفت
متوق پسندیدن حفا را روی جو به طبع عاشق آزار هر چند تا بهر حسن فرایضه
در راه استماع لایح بجز کوشش نموده و یکی محب قیامتی و ندامتی دست در گریخت
در دال مله لی در کمال از بیایی نامه عاشق و سخت تر از وی حسن یا در آید
یا پس را بهر امید از به نباشد و تمام ندامت را در اندر در عقب نیست و باری
عاشق صلاقی از نزد قرب الواس بشناسید و از اثر یارب پس سخن خزان بهر
و بهر که در شکار خود زید و با بهر و فزودن مبارزه و حاصل کلام در این است
و این عشق زنی که است که است که عاشق و متوق تا بهر که با هر که در کمال
نی حجاب قرب را نه نکرد و چنان که اگر بهر است چه باشد بهر که اگر لفظ

بگو

مستند پسند و با علی هم استی باشند که بعد از آن بوف از این و در نزد
و تا بهر که بوف بر فراز زین با و جو چشم است بهر که در **حکایت** به آید
نه چون ماه سپهر لعل و بطمت زان که مخفف شده و کرب سخت مرید از این و در نزد
سخت زین که است او تر که است بنای صبر و از این و از سخت و همه بوند علم
امواج کوه اسفند عطرش را خرقه رحمت لجرم لبس با لحنی **عشق** از خوف و در این
را بهر که **عشق** از بهر چشم باری بود و به عطرش را بهر که **عشق** و **عشق**
تاری بهای **عشق** بهر که **عشق** که بی می به با خاطر پرست است **عشق** و **عشق**
باز آن **عشق** را بهر که است که با از این و داغ نامه بهر که **عشق**
زندان آید و جلد در از خود که تی بهر که از آسب ضرب تا زایید چنان که بهر که
و بهر که **عشق** با طمع کرد و بهر که صوت تاله ای از پس دیوار بگوشش می رسد
و بهر که **عشق** را بهر که بهر که بهر که بهر که بهر که بهر که بهر که بهر که
شینی اقامت خون معقنی خردنیت چگونه تاب عقب آید و بهر که بهر که
چون سبب زخم در تاب انگیزه و شاخ یا سیمی را چون لاله داغ بهر که بهر که
نسیم که اگر اسفند بهر که بهر که بهر که بهر که بهر که بهر که بهر که بهر که
اگر بهر که بهر که بهر که بهر که بهر که بهر که بهر که بهر که بهر که بهر که
با اگر **عشق** بهر که بهر که بهر که بهر که بهر که بهر که بهر که بهر که بهر که بهر که

پس با خبر دوز طریق حیل اندیشیده و سوزا با عدل ناله ملقح نمود تا زمانه بر موصی دیگر نهد
 گویند بوسف هر چند در طریق ناله اهتمام زیاد و هر کس زین دوز جو مبارک نه بیشتر میکرد
 انسخی را بنی فر قید اگر بر پس امتحان کف اند اس غله بر کف اعراء اطلع حاصل نماید
 مهلا که چون از علت است تا زمانه انری نه چند لیسان دار بجو بجهه مرا بر علقای بلبل
 همان به که رشته کفست که سسته مقدار سوزان بر او است پس ساسم و ده بانه تمام بمقرانی
 قصص در بر خواهد شد پس قصه از دل بوسف قصه چون تا زمانه اول بار دوزینیا
 کفست پس است که دیگر تمام نماید **دست** بر آید که تالین انداخته شوی در چشم غریبش نماند
لعمریه در ملک ارمی دست قوله فی الاشرار من یفقون اموالهم فی سیرة کمد حبه
 انبت حضرت رسول اب الیای عیسی اهل التی ترقعه چون نماند
 عیارت از میر طبعی است بهذل ال مرده اند ان استحق را پس بر آینه صاحب
 این سیرت مجرب قلوب کفانه نام خواهد بود و در دست مخلفان تمام الرسل عیسی صواد
 دست بر سیرت کسبی در دوزل جنت بر سیر لام خیال که در حی محاط به باز جات کف
 فرمود اسر علی لوقانی اطلوکم بر آئین از شما انرا که لغت میشت و در دست بزم زانو
 رسد از کرمی رسیدند که ترا چه شایه بر کرم با برشته کفست از دست نهاده
 عبرت فرم که تا سخت که در دست است صرف نکند و میری نه اند نه ضعف است
 بیشتر و است اگر چه بلب نیز مایه لا بر ان اعتنا نیست به بهان لای بر سر کس

باید

کسی است شایه کیش نیز اختیاری باشد و از حسن سنی دست قیضش که بکل باشد محرم
 بنود قوله فی الذین یخرون الذمب والقصه و لا یخفون فی الله فیستلجبت ایم بر
عنه ابراهیم ضحیت سله بگو که الرزق مقوم الخلیع محروم الخیر من موم و کفانه انفق مال
 ملب حیانت و سطلش موجب وقوع در شان شل حوضی که اسر مرغوم نیاید با باده
 رغنهای شتاب بر انصاری گوید دنیا اگر موت داری مرده تا بماند و اگر دینی داری بگو
 نماند حکما کفانه بکل نقصان حرات غریبیت و بکل بقدر کفست قوت بنور و در او سنی
 سه دست صد افراط و تفریط و در دست **عادل** آن را کزف نامند و آن عبارت از زیاده
 خرج بر دین و صرف مال بر غریب و بکل اموال بر مسیحی دین بنویسند و شرف بر اید
 لازم و در جهان این طبع اکثر است اند که از قمر مرآت با کج یا بکفندی جمع کوه و در کفست
 و امثال و الکب بهر اند که در جمیع قدر زینند **عده** کفانه از زیاده احتیاط و صرف
 مستی و در دینی پس از قیاس و صاحب این طبع است که بکفست به این شایه بکل افرین و در
سیم محمود است بر ان دلیل که خبر الله مراد طرا در ضابطه است یعنی قدری نیست و چون
 از خود صبح بخوری در مروت و قدرت بانی او را دستیری کنی و چون کر سینه بر دست آید او را
 عودن زی محافل الله که در اما اسر الله مراد و در تقفه زیله از یکیل لازم نیست مکر در عالم
 غرت و لا فرقت و اینک است بهر که اگر چه مستی باشد و مکر کند محمود است کونی باشد از جمله
 سخنان خرد پر ویز است که مکر کند و انست و سید و نعمت و مکر کند و کفانه قدر مکر کند

از نعمت دهنده بیشتر است چه شکر بانه نعمت فاخر است و محبت با فقر از محبت ثروت
 و مفاد و غول حیات است قال البیضا
 آنچه از احمی متولست ذکر آن
 مناسب مقام است و لغوی این **حکایت** نقل است از احمی عرب کوف در آن احوال که شایع
 بود در آن زمان بزم بزم و خوش میخانه و غریبه میخانه و نوا و موسیقی و بال و دست که در آن
 میخواست و میسر میسر و راه وادی میبرد و میبوی که مادر سحاب بر حال و در میزبان محو فک
 رود از دیدار و برق حشرش اندر انداخته و محبت و دوستی بر فلک عالمی است زبانی
 با سینی هر چند غبار یک در چهره اش میزد و در امان طوفان سیلش و دامن بود فلک است
 اقیانوس هندان که دانش می گرفت بچنان خون صد بگوش میگردان **بیت** خوشی است بر این
 ز دامن ابر که برام: خاک ترسم میفت در کاسته چون کند: طغیان باین نامه اعمال
 سیه کار از این برف و غبار سخته: و سید ب سر شک سحاب بنای پست و زلزله
 در انداخته پس در انقباض و دیوانگی عباتی لباس و غول غلات راه بصیرت میزد چون
 از اندرون باران به طرف لب شتافتیم بنای نیافتیم ناچار بزمیت بزمیت تو س کام اهل
 دود و در عینه بیابان بر سوشنا بان گشتم **غزل** که گریز از خوشی است بود و میگردم تا
 که جندان بود و یکس به طرف که در می نهادم صورت را نمی دیدم و بهر که می کشیدم نفسم
 خلاصی نمی بینیدم ناچار دوت از خود شسته بر ک دل نهادم و دل از جان گرفته به جا
 ن در دام **نظم** نه قدم راه شناس و نه طب معده جوی: کرد بادم که دین باوید سرگردانم
 ناله ای

ناله ای غایت طرب و لذت و بهر صبح خوشبختیهای جمعه که از غنای و غنای شکرین لباس
 غنمت از چهره بر انداخته و از پر تو چشمش فلک نمی آید بی سخته **بیت** خوشی که در ما
 خسته کرد و دود و دوش و اندام بر ساینده و گرفت: از دوقش به دوش شمع گشم
 بر افروخته و در غنچه و نیم بخند لب کشوده بر دانه تو قم باب فشان گشت و جل اقام
 خوش الحان و پس بر آن شکر و یدم چون نزدیک شود رسیدم بشنیدم که احزاب با غلام خود
 می گفت و آواز بدین میزد و میخواند: ما که رطوبت بر امان استانت است
 باری بهر زنی که باشد آتش بر افروز که اگر آتش خبر میماند پس سینه بکرا نه و لیل
 می آزادی پس چون بگوشیدم رسیدم در زمان خبر را بخوابیدم و آواز او شد و او بنده
 خوابه میگفت **نظم** سگرفته که هر چه طلب کردم از خدا: بر غنهای است خود که مرا نشد
 انقصه تا سته روز در آنجا بودم: هر روز بوازیم تهیه ضیافت و قلیه است با قامت قیام میزد
 کاه بره بریان کردی و کله که سفیدی قربان: خوشی کباب آید و بهر دوش میگرد **بیت**
 خود کنه اش هیچ از مهر با: که بر خور دار باد و میزبان: از مدت سته روز بیدار ایضا
 بر آن داشت که بهر تحقیر تصدیع با غرمت بر احوال شغل بسته سکون را بهر متبدل سازم
بیت تافته طبعی یکی بر سر خوان طلع: تا کوزه می غوی: هم زرخ میزبان: اما در آن زمان
 که ترغیب سبب میسر و دادم و لب و دایع گشتم دیدم که اثر زکات بر فراز جیبی جبه
 نقش بسته هیچک از انقوم غنفت جوام نشدند: مرا از لیلیت احوال جبر است افروخته

آن وقت بر دستانه استند و در دوار قدم بر روی نهادند آهسته گفت رفتن کینه ز
 می خواهند بیک بر نشسته و آن یاران چه میگویند به هم این گفتند بنایت نیکوست
 پس میزدند و چون رفتند از آن وقت نزد که رفتان فرستند آنکه نفسی بر تو سست باشد
 بسته گویند چون حقیقت گمیا از آکیه نظر پنهان شد با چون وجود شقاوت قاف عدم با
 بر این **بیت** محسن چنان نراند در راه وصل که شش کسی با کس جرس شنید شو لا
 چون بر آن دوق مدتی گذشت از رفیق اثری نماند نه شده چون فراق رفلک
 انچه حقیقه بازی نموده سر اسیم نزد زن آمدند که رفیق با کجی رفت زن گفت از دختر دارم
 از آن زمان که کینه ز را زنی بسته این مضطرب شد و گفتند ز چه وقت با و دادی زن گفت
 از آن زمان که شما از پس دیوار ایستادید بر سر رخا هر چه در زن آید بکنند بر این چه کلام گفت
 خیال محال غرضی ماضی قرضی بود کینه زد و محبت به این پس و اسم ز بر زبان نماند
 زنهار ز زجره و زور و زور که زاراد با ریم و زبردت **آزار نظم** اجابت کی مراد نارویم
 کر نه از در خیال در آیم با چون زن دید که با من و منس از دست میگذرانند و سر داغ نرانی
 غارت بر دل هر نه امتش دارند فرصت یافته کیفیت واقعه را با مید چاره جوید پس از آن
 خود شرح داد **بیت** فغانی بر سستی اگر هست و دیار که حال من غرامت با
 کارشناس چاره هست که بادی لغت بگو ز بر جاست و بیکت یکم بچند بر سه شرف
 سه چون هر سه حاضر نشد ز بسا نیند اگر چنین کنش بر از حجب نهی این حال هر که
 لیکن

در کمال این کتاب
 در کمال این کتاب

پس از آن بدین پنج سوک که دست تقدیر مدعی ترا کرده ساخت و آن مرد را
 بنات رفیق با همی کینه ز بهاد و اند **بیت** در دوار از تا میرند زات افلاک
 نظر کو اکب آنچه نامزد طالع نفسی از نفوس پس از آنجا با موافق مدعی اوست با خلیف
 حق اول را اقبال نامند و تا زاراد بار لائق اول با وجود استر و در جوشق دارد پس
 طالعی بعد باید در من جمیع الوجوه و او شریک حب مدعی باشد و هم چنین شنی تا ز نیر نیر
 مهر دلم با لب لا تهور در یک بدون استر از لب است و صدوت او با بر پشته است
 از غایت علو بهت میسر بسته اند و آنکی ز بهت بخت و او بار طالع بنات هم فرات
 صبر و تحمل در این حال عظم امور است چه طبیعت این است که بهت با لب و لب اثر از من غلبه
 من مانع بود و حق بر او بار خواهد بود خواه از مرفقه و خواه از رکب و دیگر و مدح ایضا
 ادبی کو بر وجه اهل طاعت در دل بر هیچ نیست با لعلیه فطری طمع از جمیع مملکت نماید
 اگر بک اتفاق کاری بر دقت مرادش باشد نعم المراد و ۴۰ بعد حاصل امور غیر مزبوره منظر کو هر
 بودن کما قال **بیت** عیبه افضل النجیه و
 ز نادت حال بر صدف مدعاست بدین توبه و با بدو چه کجک الدنیا عوام ع
 عنقریب نیم آید در کتابه از سر طالع رضوانست فایض میروند و اگر طاعت نکند
 و فخر است اول تنه با اصدق و کف نفس از انقباب آن امور را هم دانند کون
 اند از سو پادشاه شکست و مرد حکیم است در هر شد نه بخت ملا حظه اوضاع نوشته

ما کثیر اگر زبان مخزن خزانة الهام و کلام الهی در ابرار اندوه عجز
 ننموی و اگر لایف از ترانه لقد قصص ربنا با او یک است لایف دست آزمای
 شداید زندان گشتی و چنانکه آرامش در سکونت سبب نفس سکونت لغت است
در بیان روزی ابریس سوید گفت با عده الله بر کز چنان شده و در انفعول و
 دوست در دام زبک سپیده با شنی گفت بی کتب چنان شد و عزای آن در ششم
 بفرمودی و بقیام و انفعول هر نموی فرموده گویم و دیگر چری سیر بخورم ابریس گفت
 من هم شرف گویم و دیگر سخن بفرموده گویم از عجبی پرسیدند و چون کشیدند و پیش از
 لغت است گفت و او کوش و اندوید یک زبان نیز و بسوزد و بی پیش کو افند طون گوید
 که فقه عقد او میرا کثرت کلام و به عقل نداد توان شناخت پس اگر مرد خود من
 در آن لغت لحظه باس همه حسن و حسن ابریک استی انذیر زنده و کجک نامد و
 گویم به از نافع که چرا گفتیم تا هرگز باغ الف و جاست مزج بند کرد و با لائق ظهور
 طلق کلام مذموم است مگر در چند موضع که استثنایا با موه اول ذکر واجب الوجود و غرض
 و ذکر حق و افضل المرسلین و ایما و موه و انی و در مناجات و بموجب
 هر چند استغاثه زیاده کوشی پایه تقرب زیاده یا به وضوح اباب حسنه ان
 تا میرد و خطبه و عاتقه از چاه خلعت با وج هدایت رساند و سکر منعم و مانی آنچه باشد
 بیک است و سکوت در هیچ امور با چار و یک باشد که بسبب خطا و کلمه بچل سرد و منحن خط باشد
 ۱۵۹

چون انور کنیا باف که یک سخن بفرمود و سر خود و دست خود و جور این **سعی است** که
 آورده اند که دزدی نعم ان علی که خانه کنیا باف آورده و لجه شب کمان جبهه بزرگ و در
 لایف مشرب و شاید بمعادت کند اندیش از آن پیش که سر زنی شب کج و فریغ مهر چرخ
 کتو کنیا ابرام آورد از سر انداخته بخاری و در قمر آخر شب باری با او کار کرد چون
 در شب تلک کلام کار جو بدق که فردا کنیا را بفریاد منم رساند تا بهنگام صبح راه
خوار بر سواد بر بسته از کارها بجا بود و شب غلبه وقت بین صمات و روز باکی
 بود و خدا نذا بلف و کرم خویش می گشته نوعی فانی در امر کز سر از شتر زبان زین نه چید
پشت مدد ناخوب و در غلام **لا اله الا الله** که از نایبند دست کنایا القصة و انشب و
 طرار بر زنجیر کما طین کتو سناشتر مساعده روز دیگر که شب و بیای لیل و چهار چرخ
 مشکی شب بود و هم نوز دیده بر سطح اطمینان فزونی بهجت منبر و منور شمع و اصل روز
در بیان طرار سید پوش شب را بر کس صبح بر قفا بسته بود که مرد با فند کنیا را تمام کرده بکشت
 شب و **نقص** پای طرار و سیمان بر دل **عجب است** و یک منبر است از موی
 شاه بعد از مشاییده ان قماش با فند و اکثین **عجب است** و من اختصاص **عجب است**
 به نزر حال مجلس کعبه و این قماش از برای چه جز نوبت هر یک از ایشان لغتی و در بیت
 لغت جامه را شاید و دیری لب سنجی کتو و خزینه را با آید بی صبح دیده که بر خور لب
 در کاست و دیری کنی طرار سید و کتبه پراسر حرم **عجب است** لغت هر یک تولی سخن
 ۱۵۹

بهنجر رانند که ناله است و از میان بر خوات و خیال همه فاسدست و بازار اندیشه
 همه کس **سیدیت** هر چه گفتی ز عقل بران بودی ملک مقصود راره دیگرست و سید اول
 اکت که بود از فوت ملک قبرش ملک باشد ازین سخن عظیم بر آفته فرمود
 زبانش از قضا کشند گویند دزد در آن حال صبر نداشت از روی تعجب بگفت بدست بر سید
 تو نیستی و بسبب خندیدن تو در نعل ارجمت دزد گفت شاه را بقا باد دزدی چاکم
 دره ز غلبه او خوش در گین اینم دهنده لوم و هر چند بهر بول این کجا حیدر ایستم
 صورت مقصود روی نمود **پیت** چنین عید چاره شکیم بهر کار ای نفس زنب لسته
 دانست زهم با و تا زمان نزول اجداد موالب گیتی فرزند روزهای صمات و روز بشارت
 که خداوند اسرار از سر زبان من نگیرد و امروز کنش امر شیخ اقدام نموده شد بگفت
 دست از روی بردارید که ادر آنهای میت بگوید یمن بترف اجابت نرسیده **نظم زبان**
 رخ سر سبز میهد بر باد و بهوش باش و بازی زبان نخوری **الموجیه** و هم در غرق
 هر یک از افرادش چون در کفیل می ش و تدارک سامان با کفیل میاد دست میگذارد
 بعد از محتاج بگذاشت حیوانات همانا که علت افتاد این زیاد و حرص است در امور
 زاید مثل تصوف در ماکولات و مشروبات و لباسهای گرانایه و عمارت جنبه بایه و لک
 حورشها ییدن خورشید بگردیم غیبیان ما مظهر و همچون اسبان تازی شرو و بیرون که بر باد
 و امثال ذالک و لهذا سائل اینها موط است بر صانع محکمه پس همه بر یکدیگر میخاندند

و چون سبب حیوانات بعد از بسبب قافله در مصروفیت این ترا میاد دست و تارک غزل
 محکم پس در بسج حال سخن به نظر مرست یکدیگر میزنند و از اینجا معلوم می شود که سبب استغناء
 قضا است از امور را بهر پس قلا و قضا و قضا علی است از او دم مش غل
 و آینه است از نظر اهل خلق رز دوده و کما گویند
 گوید حریفین همیشه محروم است اگر چه برسد به آن آردا باشد دفع تو اکثر است اگر چه از اول
 دنیا هیچ نداشته باشد **مصرع** هر که قانع شد بکف و تر نشه بگرد است و کجک الرزق
 معقول زیاد تو سی و طلب وجه میبشت بچایند دست چنانکه بر الفاری گوید **بنا** مرد
 عالم را هیچ از سه چیز است آنکه از دستش میجایند و از قسمتش و بعد از آن خوش
 و نود بانه اگر حوصله او میرا بر نگاه مسدود و خوابی و لذت نماید هر آینه از زمر کرده
 مندرک سئو **الکتاب با کلون فی بطونهم** قاف او خواهد بود و حضرت شفیع لمین
 صیحه غیبه و اله میفرماید یعنی بخورید نان شامان که سرشته اند با شک
 داد و خولان آورده اند هر روزی ضعیف بگفته مهبول طعمی فرستاد مهبول سکی رزق
 و بعد در زمان طعام را پیش او رنجت مدغم ضعیف گفت چرا طعام ضعیف را پیش سکت
 رنجی مهبول گفت دم غزل که اگر سکت بگفته و نیز رود الی عجب صافی است در پیش
 که بای رفا بر ام قضا کشید دیوانه را و برانه فریده از دست بر رکان صاحب
 و به و خله و آن چند بایه آگه نشیند که لذت قوت بباد برود و نیز زرد در دست

نکست پنجه و آید بر پنجه نه پشت پا از کردی و نه کف پا از کردی افرو
 نوید در پیشی از مردم گزینان باشد او را طلب کنند و چون او طلب مردم کند از
 وی غیر از بد پس برای این بطن بطن را شرط است در بر وی خلق بس و بکنج قناعت
 و خوش نشستن نه چون خورسید زردی چون چون آفتاب لب بکنج کوه
 نه از کسی زیر بار نشی و نه کسیر از ایشان فاد محنتی استی عجب طیفه اند طبع خلق او را
 کمال غلط انداخته از خون سر ایشان و لعل لعل و از پهرین دم دریم همانا خورد
 چندان باید نه پشت را بکنج عبادت حضرت نور کجیل توان راست کرد و پوشیدن
 بمقدار وقایه از ضرر بر دکا فیت و زیاده از اینها نهند حساب در روز قیامت که بر غایت
 مشقت منقول است از خوب لدر بزم جهان عفی عمران علیه صلاه الله علیه
 که پوسته سر اینها را مختم ساخت و مبادا شهادت کان در مناد آید و جو را بر دوش زین
 اینها را تا موجب مذبت طعم کوه و تواند بود که نفس قناعت پیشه را خیال در رفعت
 به از دیگران باشد چه طبع انبای زمان معاد است و اگر کسی در طلب اینها از راه
 دید در مدافعتش مبالغه نمایند و اگر از صحبت ایشان آنگاه باشد از پیش اینها چنانچه
مولوی معنوی درین باب گوید که ای حق کریم است و کریم کریم عشق که پس
 اگر که در اصرار پیش تو کریم بر داد آید و اگر کریم را بصبر پیش تو که بر داد آید کس صبر که احوال
 که است و صبر کریم نقصان کریم است و نه که بعد از فتنه مومنان و مومنان است و حسن
 اینست

سیرت طبع قانع کرد و غیر این مستطاب که بسند و همی بسند و در وی در مجلس فتن
 مدیکه هر که فروزند شمع اکبر تم فدا فتنه و فزاید و سر دهن فتن قنات قوی و لود
 و بل شمع شمع کمر مان روز و ماه و نور و شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع
 در مای سرمد و دل خیر و مستطاب که بسند و همی بسند و در وی در مجلس فتن
 فتنه و در دستانه و فتنه و سر مستطاب که بسند و همی بسند و در وی در مجلس فتن
 خوشتر از لود و در آمد و بعد از لازم کجیات بگوشت از آن که کجی زنده و مان قرار گرفت
 چون زمانه بر آید صاحب موقتی عاری از عاریته برای دهانه از زینت کران مایه رند
 و نه زنده پوشی در دمنه و دندوشی باس فخرش حد فتن و برای نه کران مایه شصت
 محبت مستطاب که بسند و همی بسند و در وی در مجلس فتن
 و جنب مردخی نشست مرد و سر از جهانیت مکر نفوت آمد و دامن جامه کوچ فرو
 چون جرد نظر کیمیا اثر معنوی طلی طلیت موم سر تمام عیار نمید و جرم بر حرکت انجانی
 زده فرموده مکر تر سیدی و از اخبار فقر بر دامن ترقیت کردی نشیند یا کوه فاقه کس
 از لود محبت خوشه چینه یا آنگاه است از مستطاب که بسند و همی بسند و در وی در مجلس فتن
 مردخی گفت یا مستطاب که بسند و همی بسند و در وی در مجلس فتن
 و بر آن دشت و بر چپان موم شینی اقدام نموده نشسته و نشسته و نشسته و نشسته و نشسته
 بفرش و روز سخا اکل منازا لای خنده افتاده صد لبست با کف نفس اماره بنوعی را

و با مال خود کرده سر رشته اختیار بخوراک و کف افتد و آنچه بستم بکجه صورت بر نفس و
 و نظرم جو آنکه صوره داد و میدهر دلم را مقید کند عوایدش لب زد و طبعت هر امری را
 بستم دوی لغت دریا به طرح مناصت افتد **بهم** نفسی دارم که نیرنگ از نیست
 و در نفس بهم هیچ پند نیست **بهم** ایانش هزار بار تقوی کردم این کار را هر سال
 نیست **بهم** در انداختن این حرف بکجه زبونی و تو به غرور نصف مال خود بوی
 بخشیدم حضرت از مرد پندار سپید که قبول میکنی لغت و شام مرغی بوی
 خطاب بود هر چه به ام را بنظر عافیت و دنیا دوی در پیش گفت ترسم که نفس
 سلیم من این نفس تو ببرد من استقامت که او را از من بخواسته ام پس اگر بعد از قبول
 لغت رشته ایال از ام سسته چون هر کسی آغاز کند از جمله اش چون **برایم نیست**
 مرا زان جو خوشی چهره کابی به **بهم** از شراب و عریان سفته کناری **لغته باز دهم**
در دل طمع مغرور است هر که را در کار لغت افتاد عجله سازد بر آینه مرگ و عجله نظر
 کرد و اگر تباد با الله بوال لب کت به بالضره عالمی بگوش نشسته شوند چشمت از
 کسی بر آید و نه گشت از امید چاره جو کت باید بکجه سبب ثنات حساد و دفر
 ذلت خواهد بود که **الذلل مع الطمع** مطلوب کل طب **بهم** **مطلب**
 میره آه و استدم میفرماید **الطمع مرض والسؤال نزع والحرمان موت** و گفته اند
 در دمان مارگون و از شیر تر سسته طعمه رجون و با بخت ششم آلود بکجه سبب است
 که از ایمان

که نزد ایمان عجز صاحب مژدن در دل طمع بکجه سبب **بهم** از بچو خودی یا لم یفهم
 طب بخر بایر نمود و آنچه در دوزخ طمع نه در است **بهم** با غنی بسیار دنیا بزرگ
 اوقات بکجه طر شال کند و مجال عوض نکند و نیز غلظه تمام دال است بر افکار و چنانچه
 افلاطون گوید که استیاس علامه است و پس چون با بختی صحبت در کمال و سرور
 باشد بزبان بیاورد و کثر اوقات شادمان باشد و شکر نعمه مری باشد نه ناله
 گری و از خوش حال خود نمودن و از آنها صریح و کس طب بکجه سبب بکجه سبب
 نماید و مرد فاضل اگر در حال عسرت متوسل عطف از دوی کشیده از جمیع ماسو و طبع
 نمود هر چه خواهد از جوید و آنچه او بدو بگوید نه جز در کمال شهادت گیرد و نه نیز از
 مرخصی سایه می خواهد **بهم** البته از رنج افتاد نجات یافته از سایر اغیار کرد
 و در وقت طمع بکجه سبب **بهم** با وجود زردی رخسار آثار خجالت که وجد نیست
 و در حین نزال بر چهره طمع لامع است چنانچه صاحب عزت و اناب پیش از
 استعمال نیست و شاد است این ادعا **افقه امام حسن** **بهم** علی علیه السلام با نفس
 عرضه و دفر این **حکایت** که لغت **بهم** در دوزخ لغت نوبه سسته لغت
 در رسول الغلظین حراج و دومان مادی العرب و البهم فقاوه سوده شفع المذنبین
بهم **الامم من** کل شاد بکجه سبب **بهم** حسن **بهم** علی امام بدی **بهم**
 را شخصی بهر علی و سواس افلاس و دواوی و افتاد سسته **بهم** **بهم**

کاش که بمیدانم چنان که بگویی دادنا پست سال که مدت حیثیات انزل بود چنان
 نبرد و از هر جنازه ادا که شده سکنه فطر کرد و در آنجا فقه آن دزد بر این قوت و
 ملک شناسی مشورت و توفیر این **حقایق** آنکه دزدی را گویند و شکی بقصد شکار باب
 سوار هفتش بر دوش انداخته نشسته و جهان همای خیالش بر سینه افشون نعل دارد
 بسته زلف کند حیدر اش خویشا رت قصر ملک عرصه چوین بر چش میفکند و زبان جسد
 نیز ملک میجو فقه لغت خورنده شاه نعمه نیر **پیت** کند از غنچه بچو باد خوال را شاخا را
 بکنش عوایل را که به بند کبوتری بکند از پای او بردن شکار از شکی لغز
 دستبرد اینک خزینه ملک نمود خزینه که حصار بند کردن اسایش باد که کبوال
 دم از بگری زده و پاسداران حسن و پیش با سپاه انجم لاف برابری حصار این چون
 اغیبه بار و دین تن و میکل برش چون از اسیاب قلب شکر **نفس** هر ملک کرده
 و فکر برش لغت را ز خورشیدش افاده از سر کرده پس باندک سعی بر آن خزینه
 دست یافته از در دیوار بسته از بازش بستب آورد و در حیل چو بر این میطبع ملک
 افاده پاره ملک دید بگوشت رکنه کجسته تحقق زبان بر تخته پاره ملک زود ایاده باشد
 اما چون فوت دالقه اش ذوق ضم ملک نمود و در زمان قطع طمع از مال نمود گفت
پیت کرم حق نعمت ندانم چشمت ملک تو زود گیر و چه در این قوت روا
 میت بعد از ملک چشیدن خوال نعمت چشم ملک دال منم تر کردن **پیت** بخوال

می

شوق غمرا که نخواست و دست که گو کرد ملک و بد ز لیا را پس آن خایم را بر خود
 حرام کرد بهانجا بگذشت و برقت روز دیگر که خواب در آن سپهر بهر منزل حسرت و کوب
 بریان عمل را ملک نر با شو کردش خوان مرم نسزد و کرسن جفت نمود و بگر
 شد بخزان در آمد و دیگر که دست نامحرم بسینه در شیره آن جدا بنا غریب و نو بر بدن و بیاز
 رسید و پس ایبر که پاره را بر هم **پیت** نیافت و خیل توان بر دوش نهاد
 و در خنده نند پرورش پس از شاخه اش بر نهاد خازن افاده بهر نفوس هر سو فم
 نهاده و بعد از اندک بخش مجله او حوالا مطیع یافت به شایبه خور و دومی میرت بر
 افزود گفت صلا الجوف ملک سینه شایر این خبرت رخ نمود پس دزد را بر لب مرصید
 و عطف بای فرموده لقمه و عده داده چون دزد شریط و ذوق در سوق ملک شمشیر بود
 زمان صفر شده گفت که این نام را من ناشی شده اگر چه سخت سر غایتی دشمن اما
 عاقبت ذوق ملک لجام بگذشت و کلام از اثر خیال خام بردارم **پیت** می ملک
 و بالست بود و چون ملک خورد و صحت بود پس شاه دزد را چندان بوج اطف بخاست
 که دزد از انخاب آن امر شیخ مستغنی گشت **پیت** در اندیش ایگیم از کار اقام
 به پاداش عمل با در سر انجام **لحمه** بخندیم در **حس** ته پر نفس نا طوعه چون در اند پر بدن از
 تمرکب وجه میشت اندر آن امور را مثل ذالک جو میبونت لک و استخوان رنر بر
 در اصل عقاید پس بر آینه در امر ملک خور خور نمودن از منوله حسن و ندر پست حسن و ندر

صفتی است فی سحر و صبر است هیچ نبوی که العجیز من شیطان و التماس الرحمن
 و الت بر صدق مدعی پس اگر مرد عاقل در اکثر این اوقات بشوید و مرغی در او هیچ
 سنگ عسرت بر نازک میباشند او تبارد مشد اگر مرد در آغاز کار نقش نماید بر افعوس
 مغول نرود و اگر مغول در صحن تصور صوبت عرض نماید بر پنج سینه محزون نشود
 و هم در وقت عسرت عرض نیرا اگر این کرده بحسن تدبیر کرانه شاید بمیان حسن معاش
 لطف عروج هر یک از که درت بدر آید و اگر حیوانات عظام نیز برین موقوفه فخر حق
 صل عقاید نماید چنانچه مثل مشهور است هر چه بعد از این ریز بردانه کند م از طول مدغم
 میکند بجز نشود و در باده نیز میبویند و از بجم لیک قطعه از موی نه بر مال کبر و دوم در آب
 اند که لیک میل بسپری می کند پس کف دلبد از آن کرده پس سرد آب فرو برد و پنج
 مادران موی نه در آید و خود را صاف سازد و شیر را گویند و آب مجذبات را بجهت
 وضع حمل نماید بجهت این چون از تر تموی پس بکیم نریت ای و بجهت عقل النساء امرای
 این شیوه زیاده اہم است پس مرد باید در صحن کتک بکشد و معصایب و شداید و فو
 ملال و غضب سر رشته این تمام از دست نبرد تا در جمیع امور از تر در زکانه این کشته بخار
 نداشت و کرد علامت برداشتن فطرتش نشیند و اگر اوقات شادمان و کامرانی بود و کمال
 از حوادث نه بپند و نه بکج مشعر بر صدق مدعی فتنه آن مرد با فتنه است که فاشی بافت چنانکه
 صول زاده دارد به پند و حوازم زاده نه چند به با وجود عذر و حیله از هیچ فتنه مخدومی بافت و عذر

ایمان

این حکایت بکنه رندی را در سوای افسوس و سرستی تنی وستی بر آن دشت که
 بنای جید بر ادبی مند که طایر خیال بکنه رندی یا روستا و شبها قیاس باکشی
 نتواند رسید پس قدم بیاگاه داشت و عصر نهاد و بعد از هر کسم و خال و دلوازم نشا خواسته
 گفت منم ضحی که ای عجز از قرب و بزم رندی سحر کردن که بزم غایت شربای بی سحر
 اندک مایه توانم فاشی بافت و محکم دید و صول زاده صبری بی غایت کشته بحسن و قبح
 سیرش مطیع کرد و خفاش نظر صراخ داد **شعر** نقش عدم بر صحنه بند انداختند
 چنان نقش ازیم بر ادبی کار **شعر** که حیران شود و دیده روزگار **شعر** شاه از استماع این
 مقال و تصور این حیات بنایت شادمان کشته در این نوع نقش برج و صوری
 غریب بجهت امتحان خلق خراسان ملک نرود اربا باشد پس نقد وافی بدوداد با کام
 کارش بشا و نمود مرد عجز از تر تموی پس بکیم نریت ای و بجهت عقل النساء امرای
 اندیشه شبها **شعر** نه از تر تموی پس بکیم نریت ای و بجهت عقل النساء امرای
 روزی چند که بر آن گذشت شاه و وزیر را بجهت کجی نزد با فتنه فرستاد مرد کار کرد
 چون از آمدن وزیر خبر شد ناکه چار بکارگاه خانی از قاش آمده به مصالح مار و بود
 با فتنه کی آغاز نمود اما چون وزیر به آستانه در آمد مرد ادب کرم کار به زور مصالح مار و بود
 زبان حال تر تموی به تمثال **شعر** بر رشته کره منبک کریم **شعر** به خاریم کریم
 کار ندانم وزیر با خود اندیشید که ایگونه پادشاه بشیر صول می که ازیم بلک خشمگر را

بر غم دست نعل غریب این مرد چه کند که روزه بازیش خواب غمگوش دیدم
 اخفای این از دیده مراد لیل را مراد با باشد حال جز این چاره نیست که ندیده را دیده
 بعرض رسد تا بدف نبر خجالت به شوم بسج خدمت پادشاه رفته بموقوف
 عرض رسد که فحاشی در نهایت تقاضاست شاه بکجهت مزید بقین وکیل را نیز
 همین خدمت فرمود وکیل نیز چون وزیر بسج ندید با خود گفت این مرد از خود
 نگفته که مرگش را در بر شود که از عهده آن بر نیاید و حال آنکه وزیر این فحاشی را دیده برای
 افعال که این داغ بر من فرو چسبیده شد **بیت** بهار کس بچون آغشته
 چون من نه میان قوم رسوا گشته چون من نه بسر ناجاران معنی انهار
 داشته بر من شایسته بدیدم که دیدم آنچه وزیر دید لا چون و بعد اتمام کلام
 آمد مرد و تبر فحاشی ممدوم را بخدمت علی آورد و دست چون نظر کرد بسج دید
 بعد از آنکه دو معتد بر پیشش مقرب بودند با خود گفت که زهر افعال که مرا بصلحت
 و غیر آن بود حال که از من کم خیار آمد **بیت** زنده نصایر و دست که من
 و لا دستش بر زور و رک خویش **بیت** پس شاه بر صبح در آغای این سپرد
 بعد از سخن چنانکه کار نامه را بخواند فرستاد اما چون بدقی در آن شد
 مرد استوار اقامت بر چهل منزل شد شبی شاه را از خود با وزیر و وکیل شرط
 اخفا در میان نهاد که مرا آن روز فحاشی خطریا بدو کین بنا بر صلت
 لکن

تهمت دیدن به خود بسج وزیر گفت تاج تخت ملک سوخته که من هم چهره
 ندیدم وکیل نیز آنچه از ندیدن دید بود و عرض ساخت **بیت** آه از آن
 جانسوز که بر ساعت از تو صد جهان سوز و و یک شعله نمایان شود **بیت** افق
 آن مرد ویرکت جسم نه بر آن سوزا متصرف شد و از بسج فایده خلاصی یافت
لمعه مجدد **بیت** کجی خا برین ظلم را خبر حتمی است مری نیست و مرز
 ستم را خبر خوشه است حاصلی نه و گفته که عادل مصلحت جمیع طبایع است اگر چه
 جمعی از شایسته معذرت میسر است و مستغنی نباشند و ظلم مظهر و جمیع لغزها
 کو طایفه از شعله ظلمت کلهای داغ کینه دست بر صدق مد عافیه افرو
 انوشیروان و حجاج که با وجود رحمت خدایان روزگار آن مقبول طبایع جمیع
 عدالت و این مظلومان طعن فائده اعم و بعضی از مجتهدین را عذبه آن است که
 معاذنه ظالم اگر چه در تعمیر جد و آقا طبر باشد حرام شود بقتل است که
 خیاطی کند بر زاری که قدور اهل بقل بود رسید که من کای که بجهت اهل بیت
 میدورم لا از زمر معاذنه است غم دینی فرمود که آن بنو سوزان میخورند
 هم معاذنه است اما تو از رفقه گروه طاعت سکوی گفته اند تیرا مظلومان بید
 اجابت مقول رسید خانه وجود ظالم را چون فائده ز بنو زشت مبارز
 طافان غرق خانه

بنویس ۱۹
 از اول سیر دل عادل پرسیدند که ترا
 با وجود چنین ظلم کدام تجربه و کوشش معذرت راه نمود گفت روز برای یکی
 خفته دیدم ناله پادشاه در سید و پای بر پای سک که است و پای سکر
 شکست چون زمانی برآمد پادشاه را سپاه خواب پایاب نمود و پای
 پریدند در آب را چنان بجا تاخت که پای پادشاه را ناقص ساخت
 هنوز سوار از نظرم غایب شد بود که دیدم دست سبزش سوار خوشی رفته
 پای مرگ و گردن را گشت پس مرا از روز نقیص شد که از ظلم فانی
 سوز عظمی است پس همان بهتر که مردی قلی در جمیع امور از ظلم و ستمکار
 محترم زجه بخشن بدادی چهره مظلومی را بخراشد و به تیغ ستم در کمان خون
 بکمانی نباشد بلکه از عقوبت روز جزا مال آورد و مظلوم عظیمی را کشته بداد
 شاد و نایب الا هم در دنیا به بیست مخافات گرفتار خواهد شد و هم در حق
 بر هیچ محارفات عقاب نرود و فی الجمله قصه عابد و فصاحت قاضی در صدق
 مدح است بدست رفیق تران ... نه نقل است که در عصر عابدی یک
 طاعت اندیشه بود که نتوانست به پیشش بگفتن ساحت لاله نور
 برقص آورد و نوای دستا سیرای نهلیش غنایان طبعش ملکوتانی
 آرام فیه و عقد ثریا از شرم انشطار سحر اس برانگیزی موصوف

ایاز بهر

دایر سپهر از شک فیهام سجادش بداع کج موصوف سیر انوار چو
 بالها روح پرور و شمع افشانش چون کیمت و بر فیض است خورشید الطیفه آینه
 لیل طبعش بود فاشا طه کیرت مجنون **پیت** بنوش از صفای باطنش بر هر
 نهان پند این که بوشن مجوی از شسته نخر استخوان بداد روزی لغزم
 مسافرت قدم سنی در میان نهاد و نمرغ بدین حال **شعر** بسته دلم بارغب
 خوشی به بهمتی ای ابل و ظن بهمتی بعد از قطع منازل چند روزی همی از فرد
 خون نوش که دست فک طعن سنا نشانرا بر هر قدر آب داد و سباق
 آشوب الماس تیغش از آب شک ستم نیز که **پیت** رسته قی دل جایست
 مزاج به دکان ستم از آب ن رواج به نایب عمار بر خوردند بطمع مال خون
 و بر اعدل نیستند در زمان آفت فتنش کرد مرد عمار آغاز خزع که از
 فرج ابراندیشه نایب و بجهت زند سجون زند دست میالاید **شعر** نرس
 ستم کن زندامت تیرس به از فرج روز قیامت تیرس : من عیدم
 که اسباب خود را بکل کرده بدیم که با شانه در دنیا نزارند باشد روز در حق
 مطهر پس آن سیه دلال زرد گوش چشم سجون عابد سرخ کرد که کشته که سرت
 بر تیغ ازین جدات زیم در دوان مظلوم رو کشید کز دم پس دزدان طمع از حساب
 کند **پیت** ترا شاید سجون اندیم دست : که در گردن چنین خودم بستی

اما عابد بکنایه آینه بکس بر عنوان وجود مطاعه نمود بامیه شفاعت بهر که روی
آورد و گوشه ای روی و فانی دید و بدین هر که دست نظم و جوهر کل لغافل کشید
مقارن انحال جوفه کلنگ بر سطح هوا نمودار شده عابد توبه است آن
که چون امر و زمر او بی منت باری شد و در محل فرصت خول مراد این
سنگه لای بجواید **بیت** از خول دل این نامه رقم کرده ایم امرخ فرخون
میست که تو ز برادر در این **خ** انقوم از استماع انحال مستم شد گفتند
تو باین ساد و ادعای قرب درگاه ایزدی داری و حال آنکه حاله ترا
چند آن قرب منزلی نیست نه بینی که موسی با او رفته خود فرمخته است اعوذ بالله
آن اکنون من اجماع این خوشنمایی از فوج طوبی چگونه آید اگر اول درستی تو از
تا بی میرفت اکنون کنایه ایست که بیست بس تیغ انداخته عابد را قبل آوردند
شعر گفته تیغ تو بهنگام شهادت میگفت **خ** جو را بر روز ترا پیش فرادانی **خ**
لا چون مد آید بگذشت مملکت کشیده شدن عابد در بصره منت کشید و چون بمکی
بهر آن شهر کند مطاوعت او را در کردن رفاه انداخته و رقیه بعلت اراطی
رقیه اداست ساخته بودند **ل** لاجرم از استماع انحر علی اثر جمله مضطرب شدند
تجسس قاتلش قدمش **خ** و ندع که در آخر بد رفاهه قائل بودند و گویند در غیبه
که عامه فدایی در مصدق محمود بود و ضایف عبادات مشغول بفره آن و زوال دعا
بمیه

میشد لغوم شکار و ام ستمی و کس نزود بودند که ناکه توحی کلکت بدیده
فغان بر فرخنده چنانچه ندیش جای از آن گفت و شور مشجب بمانند و آن حالت
بی اختیار بر زبان بی از و زوان جاری شد که گو با این ظهور خول عابد مقتضای
وصیت از ماطب مکتب پس جمعی این سخنان را از این سینه بر مضمون العرفین و ال
شهر رسانیدند حاکم انهارا گرفته و بصلاح آن امر مبالغه نمودند **بیت** ترا
دشمنه بعد از اندک رنج و سستی جگر را بدین رفته بود و متصرف ساخته اند که
یک **بیت** ترا بقوتی بیاک کردند **لمنه** **خ** و هم در دم ندعه مرد عارفی جمع
امور از فده عارست و موجب انحال روزگار و مغرب اثر شامت آن
بجانب حاجت بدست کمال عرسانه **دکته** اند در میان مرغال بوم
شوم از آن است که طبعش سخته و جیل را غیبت درشت این فاین و فغان
راسخ **خ** همانا که فده بکیمانت کشیده است **خ** خصم از آن ده ولی موصوف
و اول وی از کمال حسن همی دعا جو کشی است و فدای دیر بازی و اول
و اگر بقتل معروف نادرک نذر محمد چون تیر بوانی بجای رانی
مایل است و در جمیع مواد مذمومت مکرر بعضی امور که اقدام بوی از جو کما سب
اول محابه بروغ نثر و نمش که گفته اند **الحرب** فده و بچین در طریق تسخیر فلاح
و تسلط بر اعدا و زمانی از جنب ظالم و ضابطه دین امر که مطلب از سخت

جمیل است رواست اگر مقصود مغنیه و قلیح است خط است پس بنام بهتر که مرد
 خودمند با اهد قرابت و انبای جنس و مصاحب و رفیق را اهل خانه راستی مری
 و استنبه یکی و حیدر که اید از جاده مستقیم منحرف نشد به سبزه است که است
 نماید تا عاقبت چون آن عجز از مجید بدایع فصاحت نسوز و تعزای حقیقت که
 نقل است که زرافسون امیر سحر آفرین که بای و هم بها که در لکنه تدبیرش در بند
 کشید و کردن اندیشه بلند پرواز از اسلحه تند ویران بقید و آورد و بسیار خود
 از بیم شبح چون فسون بر آکنده و سر نیک فرست از سهم و یو یوش سر آکنده
 میت بر فلک با همه نیرنگ و فکر کرده است کردی ادا غراف **خ** در وقت
 مرداریدی که از حیرت طعنش عقد ترا سرشته کم آورد و از شرم مغایر خوابان جدا
 و ندان از حسن خود کند **ب** متعقا چون دل خلوت نشینان به منور همچو
 چشم یک بنال نیزه مراف برده است عای مبعی قرض نمود در بانان
 مردارید بعد از آنکه بدیده و افسوس را و به نوحه را فرست لای را بقصر اف نمود باز در کبریا نشد
 که بر آکنده و در حسن نسیم که بر آن رنگ سر بهر بهمان صورت به جان
 رسد و کج عوفی مردارید همچون رخسار زرافه مراف رسد و مدت معیت را فرار
 و لغو فرار **ب** در آن در بند و بر بهار غلبه است از انبیا چون مدت
 موعده و مطلق است و در آن اثری به آینه مراف و است که در اس رفت

طرح

بخت کم عیار آید و روح رو بین مس او همچون درم فتنه مدد و یکی بس بس ازین حال و
 دانست از این مقرر شد است روز اول در همش کفتم فدا که وزم سید کت انبیا القمه
 بعد از آن نام چون کریم بود و حکم شرمون و در آن بدو سحر زرافه و از کج عجز و کس
 را بد رفاه قاضی که همش شربت زهر از نوبی ارکاب مدانت شاداب و در وقت
 در مصلحت از این انانیت مراب **ب** در وقت در آن که از این شمس بر دارم
 استن بود و نایب انتم لی فو که بر این لکه زرافه و در آن نایب نون در عارف
 مجرم و در آن سحر زرافه و در آن سحر زرافه و در آن سحر زرافه و در آن سحر زرافه
 بنایش شکت خورده **ب** تمنا کردیم کی زود عاصم و کورنه هم تمام شد
 هم دل **خ** اگر در قفا و قدر قفا طفر در قفا شکر دل صاحب مبرق خیر چون
 مختصری از آنچه تقریر شد نشین با خود گفت اگر بر خلف تواند کرد از مناجات
 است و دارم عمل غایب خلق در حکم شریع غیر سید پس از لحنه تا عمل مکرری
 بنی طرش سید گفت مسدود در آن است و صغی بهر کون ملک با قوت
 چون مرغان زاده و کور شک بر لباس دیده ریزان در محلات و کور
 و بهر شک حراز چرخ فیروزه کون کور هر روز پس چرخ شبه سیه کشته به
 نیکه جاده مردارید زرافه در آن سحر مرهون نایب در آن نون در آن نون
 و است آرا از می رلفهم و مرا مونت غرمت میت شاید که آن بد اختر

بزخم خوف و نوری دل بسته ز سرختر جبریت از دنیا گرفته دنیا ری به بهای مملو ای ناله
 این زال که کهن است نه بدست سواد المراج حیدر غنیمت برسام بدامت بخت و بخت
 بخت که حسد صاحب بخوار اسباب حسد بخور سنج مهر و در محبت پیغام بهتری بوی از
 چنانچه آرن فرزند خرق شده را رسید تقریر این **نقش که در زمان سخت**
 و او دلی پندار علیهم اوزی و دوزن که بهمن ای دل بسته به بر یک سر خود
 بعزم کاری راه صحرایم و دوزن رعد بری سخت نشستن آغاز نمودند آن مدتی
 بکه بجری بوی پایان یا محیطی بکران شمشیر چون دور در کار از قیاس و قهرش چون
 او نام بر دوزن از حساس غدیری نه بجری بدندان که قهرش از نسبی مغم
 زبانی که گشتی در آن بیابان طفلان برافقت بکه کردام بازی گسترده بودند که با
 گاه صبا و قصه کی را دانه جورا جل که بکنند حادثه که پیلان کنانش بگرداب فنا افکند
 مباحث این که این دریای بر جوش کرده آدمی خوردن فراموش اما چون مادرش
 اسخا نمود موی کنان بر لب آمده دید که خند جبات بر میخات مبدل شده زانچه
 مرکش قربان ساخت بر با خود اندیشید که خسار اهل کوه خواب بگر غار کشیدن
 جز حسود چه سود صلاح و آگست که به لب بوی در آویزم که این بر سر از آن غمت و گم غرق
 در آفت بر تو شاید بکایت فیض تدبیر بر آوی گرفته جراحت خود را بدین مرحوم و
 کم و دل او را بداغ فراق بکلا سازم **دول تمی است سخت ز دشمن زبون نه**
 مار و بر دستیز بر افلاک کرده ایم پس بر سر خود او در آویخته روزن بمسایه کرد که این بر

ملن

غمت و آنکه غمش بر آید سر تو زن بمسایه سر بسته فغان کشت بد که من
 چه خیال باطل است و اندیشه محال که سودای فاسد بر فراخت غالب شده
 باو غم چون بر سر تل کرد نه اندیش و بدوی توانش بود و باطله فزاید
 نه لباسی است که بغض شاید غصه که **داغ غمت غم عشق که بر خود**
 نتوان بست با سوز بر سر بر تان سر سعادت بدامت افتد و الا بی طالت اوقات
 کوشیده باشی **صبروری کن دین غم روز کی چند نماز من چوین جادید و بند**
 هر چند زن بدن نمط افسون بر دی خواند سود داد و چوین در آن که بویایان
 رسید و متعاشان سجده ال استجا میدنا جار هر دفعه منازعه و رفع جاد و روی
 محکم و افو علیهم السلام نهادند و مظلوم ماجر الجور بمینوشتن رسانیدند و او چون
 هر چه را مدعی دید و برق مدعی بیک شادی ندید قصر فراخت نه نه کو در را
 بصاحب تصرف داد و کونند سیمای عیال در آنکاست بر قضای سن با کوهان
 محو در بازی بود چون بر حقیقت و حوی مطیع شد مجلس شرع شریف به آمد و عرض
 رسانید که اگر خاطر عاظم استجاب برضا نماید حکمی در دین باب مرا بکمال
 رسیده پس و او در اخصال ان ماجر اشارت نمود **میان دل و جان با تو**
 ماجرانی است چنان بر سر که نه سنج سوز و دونه کباب **پس سلمان**
 خادما فرمود که بر تیغ آبرنگش طبع بر سر او نمیه زن و هر زنی را نمیه

اکبر ان کت رکم

والله اعلم
السلام

۱۷۸
س

